



سفرنامه

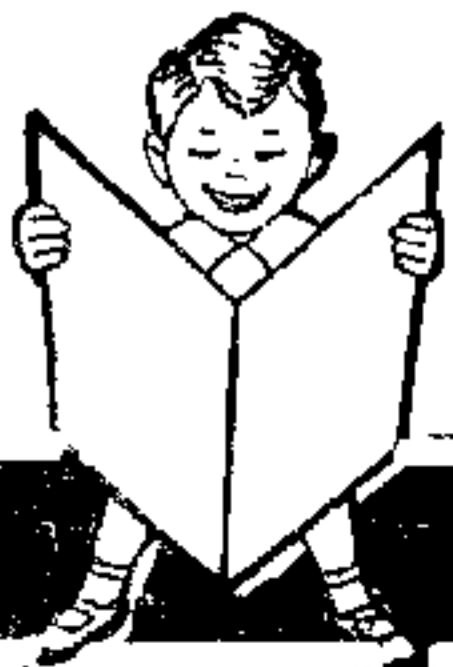


از این سری منتشر

کرده ایم :

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نینک سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بنی دراز
- ۶- آرتور شاه ودلاوران میزگرد
- ۷- سندباد بحری
- ۸- او لیس و توتول باک چشم
- ۹- سفرهای مار کوب پو لو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- ماهی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تا کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کا پر فیلد
- ۲۰- الناس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه قشقار

- ۲۳- رابین هود ودلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل کتا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای سما لیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده مو طلایی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خر آواز خوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- حاکم فول کنش
- ۴۲- آبا و اجداد
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ بوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دورد نیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لور نادون
- ۴۹- هکتوری فیس
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرم دریا
- ۵۲- نام سایر



سازمان کتابخانه ملی

وابسته به: مؤسسه انتشارات امیرکبیر



از: الکساندر ووما

تقنکار

ترجمه: سپهریان





۱ - در باب سه هدیه‌ای که سیو
دارتانیان به پسر خود داد

رتان بدسوی خبیان اصلی شهر مونک می
شناختند و خودشان فریاد می‌زدند و مردها
نیز آله نمی‌دانستند چه پیش آمده است
زره‌های خود را به تن می‌کردند و اسب‌ها
به دست می‌گرفتند. جمعیتی به سوی مهمانخانه « آسیایان آزاد » می‌شناختند. مگر در
آنجا چه خبر بود؟ ما هم اکنون داستان این واقعه را به شما باز خواهیم گفت؛ سبب
و موجب این همیسه و غوغای جوانی بود که تا حدی به دوزخ شایسته دانت و
سمنر بلندش به نرمة ساق پایتس می‌خورد. این ناشناس بلاشک اهل ناسکونی بود و
ناسکونی ولایی بود که به خاطر مردم غیر عادی‌ای که داشت صاحب شهرت و آوازه
بود. جوان، آدمی ساده و نا عوش می‌نمود و لباسی با تکه چندان فاخر نبود به وضوح
نشان می‌داد که نسب از خاندانی بزرگ دارد. این جوان بر بابوی کرد و کوچکی
سوار بود که بر دمش سوس می‌نمود، و لافل چهارده سال از عمرش می‌گذشت؛ با سری
فرو افتاده راه می‌رفت، اما این امر به هیچوجه مانع از آن نبود که در روز کسر از عیب
فرسنگ راه می‌گشت، و بدینتی است نادر نه این بابو موجب آسفتگی شهر مونک بود
خود سوار نبود.

نه سوار دارتانیان بود. این جوان همین چندی نسی ندر را ترک کرده بود و
بدریز در آخرین دیدار، این بابو و یازده سکه طلا و مقداری بند و اندرز به پسر خود
هدیه نموده، او را به عالم زندگی روانه کرده و گفته بود: « پسر من تو باید نام تیا کانت
را بلندگردانی؛ من مطمئنم که بزودی مدارج نومی را خواهی پیمود، زیرا جوانی
تجدیع و بیباک هستی. از کسی جز ناردننال و اهمه‌ای نداشته باش، و در پی حوادث
و ماجراهای بهلوانی باش. شمشیرزنی را بدنو اموخته‌ام؛ اگر ضرورت انجام نبرد
بجنگ، و در این کار تردید مکن. مبادرت مرعی را نه از گویها گرفته به سو خواهد
داد، این مرهه هر زخمی را، هر قدر شدند باشد، به سرعت البیام خواهد داد. من به تو
توصیه می‌کنم که بروی و سیو دوترویل را که از اعیان است و در دربار خود
فراوان دارد بینی. او فرمانده دسته ننگداران و مورد توجه شخص شاه است. و حتی
ناردننال نیز از او حساب می‌برد. برو و این نامه را به سیو دوترویل بده... دیگر
به تو حرفی ندارم. برو، سلامت. نه امان خدا! »

باری، دارتانیان جوان بی آنکه با حادثه ناگواری مواجه شود به مونک رسید.
و بی در اینجا اتفاقی رخ داد. هنگامی که از بابو پیاده می‌شد آقای خوش قافله‌ای

در این داستان ماجراهای :

- سه هدیه‌ای که سیو دارتانیان ...
 - در عمارت سیو دوترویل
 - برخورد و ماجراهای دیگر
 - تفنگداران شاه و گارد گارد پنال
 - و
- را خواهیم خواند.

چاپ اول ۱۳۴۲
چاپ چهارم ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرک

چاپ سیهر - تهران



مهمانخانه را بپردازد با منتهای تعجب دریافت که از نامه مسیو دوترویل انری بر جای نیست. از این عمل سخت به خشم آمد و تهدید کرد که چنانچه نامه پیدا نشود همه را از دم شمشیر خواهد گذراند. مهمانخانه دار و خدمتکارانش با چوب و چماق و جاروب و نیزه مسلح شدند و دارتانیان نیز دست به شمشیر برد، ولی افسوس! از شمشیر جز فیض آن چیزی بر جای نمانده بود. لذا جنگی درنگرف.

مهمانخانه دار گفت: « من از نامه شما خبر ندارم! اما هیچ بعید نیست آقایی که دیروز از اینجا رفت آن را رپوده باشد.»

دارتانیان گفت: « بالاخره آن را خواهیم یافت، این نامه به یک گنج می ارزید. من حال و حکایت را به مسیو دوترویل باز خواهم گفت و او نیز ماجرا را به عرض اعلیحضرت خواهد رسانید.»

باری، دارتانیان پس از این گفتگو سوار بر اسب تند و راه یاریس را در پیش گرفت و بی آنکه به حادثه ای برخورد کند به شهر وارد شد. اسب را فروخت و در اتاقکی که چندان از باغ لوگزامبورگ دور نبود منزل گزید. سپس لباسش را تمیز و شمشیر را تعمیر کرد و مطابق توصیه پدر در جستجوی محل اقامت مسیو دوترویل که شخص سوم مملکت بود برآمد.

۲- در عمارت مسیو دوترویل

و اما مسیو دوترویل که بود و چه کاره بود؟ او نیز در جوانی مانند دارتانیان بود و از مال دنیا بهره ای نداشت؛ ولی اکنون یکی از نزدیکان لویی سیزدهم، پادشاه فرانسه، و فرمانده دسته تفنگداران بود. تفنگداران فرمانده خویش را می پرستیدند و

را دید که از پنجره مهمانخانه او را می نگرد و بی پروا به او و به بابوش می خندد. این عمل به رگ غیرت دارتانیان برخورد و بلادرنگ وی را که تمام اهالی شهر به دیده احترام می نگریستند، و اثر زخمی چهره اش را شمار زده بود، به مبارزه طلبید.

مرد مزبور در جواب گفت: « من از صحبت کردن با تو امتناع می کنم.» اما دارتانیان فریاد بر آورد: « ولی من با تو حرف دارم. تو داری به اسب من می خندی، اما می خواهم بدانم این جرأت را هم در خود می بینی که به صاحب آن نیز بخندی؟»

مرد که به دارتانیان نزدیک شده بود بی آنکه به سخنانش اعتنایی کند بر روی پاشنه پا چرخید و دور شد. دارتانیان از این عمل سخت برآفت. شمشیرش را از نیام برکشید و بانگ زد: « شمشیرت را از نیام برکش، وگرنه خواهی مرد.»

مرد برگشت تا از خود دفاع کند، ولی در همان حین سه مرد از مهمانخانه بیرون دویدند و شمشیر دارتانیان را شکستند و او را آنقدر زدند که نیمه جان شد. سپس او را از اسب به زیر کشیدند و به درون مهمانخانه بردند. مرد مزبور گفت: « این جوان گاسکونی عجیب آدم نابکاری است!»

مهمانخانه دار گفت: « بده، در حال هذیان نیز خیال می کند هنوز هم می جنگد و پناهی نام مسیو دوترویل را بر زبان می راند و می گوید که اگر این ماجرا در یاریس اتفاق می افتاد قطعاً او باشما درمی آویخت؛ نامه ای هم برای او دارد.»

مرد مزبور گفت: « راست می گوید! یعنی ممکن است «ترویل» این جوان مجنون را به سراخ من فرستاده باشد؟ چه مانعی دارد. ضربه شمشیر، ضربه شمشیر است؛ تفاوت نمی کند. از ناحیه هرکس که باشد، باید مراقب بود... باید بلافاصله... اسب مرا زمین کنید.»

مهمانخانه دار که از دست دادن یک همچو مسافر متشخصی تأسف می خورد گفت: « همین حالا؟ آقا جواب داد: « بده.»

سپس انگار با خود حرف بزند گفت: « حضرت علیه بزودی تشریف خواهند آورد، کاش می دانستم این نامه ای که به مسیو دوترویل نوشته اند راجع به چیست؟» در همین هنگام کالسکه مجللی از راه رسید. خانم جوانی در آن بود که مرد مزبور با منتهای احترام در برابرش تعظیم کرد و خطاب به او گفت: « حضرت اشرف دستور داده اند که سرکار بلافاصله به انگلستان بازگردید. این جعبه نیز، که باید آن را در آن سوی دریا بکشایید، حاوی دستورات بیشتر است.»

در همین حین دارتانیان از مهمانخانه بیرون دوید و بر حرف ناخت، اما نیرویش یاری نکرد و به زمین در افتاد. کالسکه به حرکت در آمد؛ مرد مزبور نیز بر پشت اسب پرید و دور شد...

فردای آن روز، حال دارتانیان بهتر شد؛ سرهم مادرش اعجاز کرده بود و او دردی در وجود خویش احساس نمی کرد. هنگامی که دست در جیب کرد که حساب

با آنکه همه آنها از ارادل و اوباش بودند، هنگامی که با وی روبرو می شدند همچون اطفال دبستانی که در برابر معلم خود باشند از ترس بر خویشان می لرزیدند.

اتاق انتظار مسیو دوترویل هر روز سطلو از مراجعین بود. دارتانیان در حالی که قلبش به شدت می تپید راه خویش را از میان انبوه جمعیت گشود. همه چیز را به دقت از نظر می گذراند و به سخنانی که می گفتند به دقت گوش فرا می داد، اما جرات این را در خود نمی یافت که با کسی صحبت کند... به ناگاه فراشی در را گشود و با صدای بلند گفت: « مسیو دارتانیان. »

خاموشی بر اتاق سایه افکند. جوان گاسکونی اتاق انتظار را زیر پا نهاد و قدم به دفتر کار مسیو دوترویل گذاشت. مسیو دوترویل همچون برج زهرمار ایستاده بود. هنگامی که جوان وارد شد به او تکلیف کرد بنشیند. سپس انگار حضور او را فراموش کرده باشد با صدای رسا گفت: « آتوز! پورتوز! آرامی! »

پورتوز و آرامی بی الفور داخل شدند. مسیو دوترویل آنها را به خشونت سرزنش کرد و گفت که شنیده است رفتار ناهنجاری داشته اند و با آنکه دوئل کردن اکیداً ممنوع گشته است بی تأمل دست به شمشیر برده اند و افزود که گزارش رفتار ناهنجارشان به سمع اعلیحضرت رسیده و معظم له نیز نحوه رفتار ایشان را با طرز رفتار افراد گارد کاردینال سنجیده و تأکید فرموده اند که این شکل رفتار نمی تواند و نباید ادامه یابد و سپس افزود: « خوب آتوز کجاست؟ لابد ضمن جدال در محل نامناسبی زخم برداشته است؟ »

پورتوز و آرامی از خشم می لرزیدند، ولی در ته دل به او حق می دادند.

باری، دو تفنگدار مزبور جریان برخوردی را که با افراد گارد کاردینال روی داده بود به تفصیل به فرمانده خویش بازگفتند و اظهار داشتند که همه، حتی آتوز که زخمی کاری برداشته است، با شجاعت و شهادت درخور تحسینی جنگیده اند. در همین اثنا هیکل رشید و برازنده آتوز با رنگ و روی پریده در میان در ظاهر شد و با صدای آرام گفت: « بنده را احضار فرموده اید؟ در اختیار شما هستم. »

مسیو دوترویل گفت: « احسنت! دستان را به من بدهید! »

اما همینکه دستش را فشرده رنگ از رخ تفنگدار برید و همچون مرده ای به زمین در افتاد... بلاد رنگ بی جراح فرستادند...

همه، جز دارتانیان از اتاق خارج شدند. به هر حال، دارتانیان خود را معرفی کرد و در ضمن به عرض رساند که تنها آرزوی او این است که در جرگه تفنگداران درآید. مسیو دوترویل در جواب گفت: « من بدرت را خوب می شناسم و بسیار هم مشتاقم که خدمتی در حق او بکنم. منتها کسی می تواند در جرگه تفنگداران درآید که در چندین نبرد شرکت جسته و عملیات بزرگی انجام داده باشد. تو نخست باید به مدت دو سال در یکی از هنگهای دیگر خدمت کنی... وقتی این دوره را گذراندی

باز در این باره صحبت خواهیم کرد... »

آنگاه دارتانیان ماجرای را که در مونگ اتفاق افتاده بود و نیز چگونگی سقوط شدن نامه پدرش را به مسیو دوترویل بازگفت. فرمانده تفنگداران از این امر و مسأله کالسکه و حضرت علییه و جعبه ای که می بایست در انگلستان گشوده شود به شدت متعجب شد و گفت: « از این مرد حذر کن. با این صخره در نیاویز که مانند شیشه خرد خواهی شد. »

دارتانیان در جواب گفت: « ولی من انتقام خود را خواهم گرفت. »

مسیو دوترویل گفت: « من از تو خوشم آمد. به فرمانده هنگی که در آن خدمت خواهی کرد نامه ای خواهم نوشت و ترا به او معرفی خواهم نمود. »

در این ضمن چیزی خارج از اتاق توجه دارتانیان را به خود جلب کرده بود، و به سخنان مسیو دوترویل گوش نمی داد. به ناگاه چهره اش از خشم برافروخت و به سرعت از اتاق خارج شد، در حالی که فریاد می زد: « این بار جان بدر نخواهی برد. تی دزد، آن خائن آنجاست! »

۳- برخورد و ماجراهای دیگر

از پله ها به سرعت پایین رفت و همچنان که می رفت به یکی از تفنگداران تهن زد. تفنگدار مزبور فریادی از درد بر کشید. دارتانیان گفت: « ببخشید، معذرت می خواهم. » و خواست به راه خویش ادامه دهد که دستی آهنین او را گرفت و از رفتن بازداشت. دارتانیان برگشت و آتوز را که زخم شانه اش را پیچیده بود در برابر خود دید. گفت: « عجب دارم! بگذارید بروم! »

آتوز در جواب گفت: « تنها مثل اینکه بویی از ادب نبرده اند، و انکار از سرزینی بیگانه آمده اید. »

شاجره ای در گرفت و سرانجام فرار بر این شد که ظهر همان روز دارتانیان به حوالی « آکارم دسوه » برود و این اختلاف را با اسطخه فبصله دهد.

دم در که رسید پورتوز را دید که با سربازی سخن می گفت. دارتانیان خواست از میان آن دو بگذرد، سنتها چون عجله داشت تهن اش به تپه های شنبل پورتوز گرفت.

پورتوز گفت: « ترا چه می شود که اینطور مردم را تهن می زنی؟ »

— ببخشید، معذرت می خواهم! عجب دارم.

— ولی بدان، چنانچه با تفنگداران در بیفتی، ترا گوشمالی خواهند داد.

— گوشمالی! به چه جرانی چنین چیزی را می گویی؟

باری، کار به جاهای باریک کشید و سرانجام قرار گذاشتند در ساعت نیک بعد از ظهر همان روز برای دوئل در پشت باغ لوگزاپورک همدگر را ملاقات کنند.

اما دارتانیان موفق به دستگیری دزد نامه نگردید، زیرا نامبرده از فرصت استفاده نبرد و ناپدید شد. دارتانیان استاد و به‌حوادثی که رخ داده بود اندیشید. صرف‌نظر از اینکه قرب و منزلتی در نظر مسیو دوتروویل پیدا نکرده بود، با دو دونل، آنها با دو مرد قوی پنجه و شیرانکن، نیز مواجه بود. به‌راه خود ادامه داد تا به هتل «دگیون» رسید و در آنجا «آرامی» را دید که استاده بود و با سه نفر از افرادگارد سلطنتی می‌گفت و می‌خندید. دارتانیان با منتهای ادب به آنان سلام کرد، سپس بی‌سرف و دستمالی را که به زیبایی خامه‌دوزی شده و «آرامی» شاید بی‌آنکه خود خبر داشته باشد، آن را به زیر پا افکنده بود از زیر پای او بیرون کشید و به‌دستی داد. ولی آرامی به‌درستی به او گفت که بهتر است بی‌نار خود رود و در امری که به او مربوط نیست بیجا مداخله نکند. شاید هم علت این بود که مابل نبود کسی بفهمد این دستمال زیبا را چه کسی به‌وی داده است.

به‌هرحال، آرامی سخنان بلخ و زنده‌ای خطاب به دارتانیان بر زبان آورد و او نیز آنچه را که شنید بلاجواب نگذاشت و سرانجام دست به‌شمشیر برد. آرامی گفت: «نه، دوست عزیز، اینجا نه. افرادگارد تاردینال موظف ما هستند. تعداد زیادی از آنها در هتل دگیون هستند. ناراحت مباش، اگر هم ندی صبر کنی چیزی از دست نخواهی داد، بالاخره برا خواهیم کشت. ساعت ۲ بعد از ظهر در عمارت مسیو دوتروویل افتخار زیارت سرکار را خواهیم داشت.» سپس با همدیگر دست دادند و از هم جدا شدند. آرامی به‌راه خوش رفت و دارتانیان نیز که می‌دید موعده نخستین دونل به‌سرعت نزدیک می‌شود به‌سوی «نارم دسوه» به‌راه افتاد.

۴- تفنگداران شاه و گارد تاردینال

دارتانیان به‌سعدگاه رسید. مصمم بود به‌شبهه تاسسناهی از این تفنگدارتجاج. نه با آنکه مجروح بود تردید به‌خود راه نداده و دعوت به‌جنگ تن به‌تن را پذیرفته بود، عذرخواهی کند.

آنروز هم در آنجا بود، هنگامی که جوان را دید از روی نخته‌سنگی که بر آن نشسته بود برخاست و قدمی چند پیش آمد و گفت: «مسیو، من دو نفر از دوستانم را که شهودم خواهند بود خبر کرده‌ام. هم اکنون خواهند آمد.»

دارتانیان گفت: «ولی من شاعدی ندارم. چون جز مسیو دوتروویل کسی را در این شهر نمی‌شناسم.»

«آه، شما با مسیو دوتروویل آشنا هستید! من اگر شما را بکشم آنوقت ایشان مرا چگونه آدمی خواهند پنداشت؟ حتماً در نظرشان یک بچه کش جلوه خواهد»

نرد! «همچنانکه سخن می‌گفت از شدت درد بر خود می‌یچید. دارتانیان گفت: «اگر اجازه فرمایید من شک مرهم اعجازآمیز با خود دارم که رخم شما را ظرف سه روز انیام خواهد داد. من ترجیح می‌دهم هنگامی که بهبودی حاصل کردید با شما بجنگم.»

این پیشنهاد آموز را سخت محبت تأثیر فرار داد و احساس نرد جوانی سلحشور و جوانمرد را در برابر خود می‌بیند. در همان هنگام یکی از شهود رسید.

دارتانیان گفت: «عجب! شاهد اول شما مسیو پورتوز است!»

آنروز گفت: «بله، این هم شاهد دیگر.» و با انگشت به آرامی اشاره نرد.

دارتانیان گفت: «عجب! شاهد دومتان هم که مسیو آرامی است!»

مگر نمی‌دانید که ما سه نفر همیشه با هم هستیم و تمام یارین ما را نارن سه‌گانه می‌خوانند؟

دارتانیان گفت: «پس از این قرار من در ساعت دوازده با شما و در ساعت یک با مسیو پورتوز و در ساعت دو با مسیو آرامی خواهیم جنگید!» و افزود: «آقایان حالا که همه شریف دارید اجازه بدهید از شما معذرت بخواهم.»

این را که گفت قیافه آنروز در هم رفت، لبخندی بزرگ‌مشانه بر لبان پورتوز نقش بست، و آرامی سر جنباند. ولی دارتانیان اضافه کرد: «سخنان مرا سوء تعبیر نرماید. من به‌لحاظ اینکه نمی‌توانم دینم را نسبت به‌همه شما ادا کنم، به‌این معذرت‌خواهی سادرت ورزیده، چون همانگونه که اطلاع دارید نخست مسیو آنروز با من بجنگند، و من در اینصورت چگونه می‌توانم دینم را نسبت به‌دو تنای دیگران ادا کنم؟ و باز تکرار می‌کنم که من فقط و فقط به‌خاطر این اسرار شما پوزش می‌طلبم... خوب، حاضر!»

این بگفت و مستی از بیهوشی و به‌شبهه‌ای بسیار مردانه آماده جنگ گردید. آنروز نیز سمسیر از بهام بردشید، و دو حرف آغاز به‌جنگ کردند، اما شمشیرهای این دو هنوز با هم برخورد نکرده بود که گروهی از افرادگارد تاردینال به‌سرکردگی مسیو «دوژوساک» از گوشه دیوار صومعه پدیدارگشتند. اینان، این دو جنگجو را در حالتی دیده بودند که جای شک و تردیدی در مورد قصدشان باقی نمی‌گذاشت.

ژوساک فریاد برآورد: «اوی! اوی! اوی! بگداران، دارید می‌جنگید! مگر نمی‌دانید که جنگ تن به‌تن ممنوع شده است؟»

آنروز به‌درستی گفت: «ما را به‌حال خود بگذارید.»

ژوساک گفت: «آقایان، من به‌شما دستور می‌دهم اسلحه خود را تسلیم کنید و دنبال ما بیایید.»

آرامی گفت: «این کار ممکن نیست، مسیو دوتروویل دستور داده است اسلحه»

خود را به کسی تحویل ندهیم.»

ژوساک گفت: «در این صورت ناگزیرم به زور متوسل شوم.»

آنوز زیر لب گفت: «آنها پنج نفرند، حال آنکه ما سه نفر بیش نیستیم، باید در اینجا بایستیم، چون من جرأت این را که سرشکسته و خفیف با فرماندهام روبرو شوم در خود نمی بینم.»

دارتانیان هنگامی که این را شنید رو به سه تنگدار کرد و گفت: «آقایان شنیدم گفتید عده شما سه نفر است، حال آنکه اشتباه می کنید. من گمان می کنم چهار نفر هستیم.»

پورتوز گفت: «ولی شما که تنگدار نیستید.»

دارتانیان گفت: «درست است، من به لباس، تنگدار نیستم ولی به روحیه، بک تنگدارم، من ذاتاً تنگدار هستم...»

آنوز دستش را فشرد و نامش را پرسید و سپس گفت: «حاضر، به پیش!» و نه نفر جنگجو شمشیرها را از نیام بر کشیدند و با شدت بر یکدیگر تاختند.

آنوز بر «کوزاک» نامی حمله برد؛ پورتوز سردی به نام «بیکارا» را در برابر خویش یافت؛ آراسی با دوتن حریف مواجه گردید. و اما دارتانیان بر ژوساک تاخت. جنگ سوحشی در گرفت. دارتانیان همچون بیری خشماکین می جنگید و حریف را در دوامی تنگ می چرخاند، لااقل بیست بار گارد و سحل خویش را تغییر داد. لحظه به لحظه عرصه را بر ژوساک تنگتر می نمود. حریف می دید دفاع در برابر بک چنین مهاجمی که مدام می جهد و از هر سو او را مورد حمله قرار می دهد کار بی دشواری است. سرانجام خونسردی و متانت خود را از دست داد و پیاپی مرتکب اشتباه گردید: به خشم آمده بود و می خواست هر چه زودتر کار را یکسره سازد؛ خیز برداشت و به پیش جهید. اما دارتانیان ضربه را دفع کرد و تیغه شمشیر را در بدنش جای داد. ژوساک همچون درختی تناور به زمین در افتاد.

وضع کلی جنگ بر چه متوال بود؟ آراسی یکی از رقبای از پای در آورده بود اما دیگری هنوز خطرناک بود. پورتوز از ناحیه بازو و «بیکارا» از ناحیه ران زخم برداشته بودند. آنوز از «کوزاک» زخم دیگری برداشته و رنگش به پیریدگی گرایده بود اما با این حال یک وجب نیز عقب نشسته بود.

دارتانیان طبق قواعد جنگ تن به تن مجاز بود به کمک دیگری بشتاید. نگاهی از آنوز دریافت داشت که فوق العاده گویا بود. تردید نیست که آنوز ترجیح می داد ببرد و از کسی کمک نخواهد و حتی با نگاه نیز کسی را به کمک نطلبید؛ ولی نگاه کردن ممنوع نبود.

باری، دارتانیان ماجرا را به حدس دریافت، جستی زد، و همچنانکه از جناح بر «کوزاک» می تاخت فریاد برآورد: «بیا که کشته شدی!» «کوزاک» نگاهی به پشت-

سر افکند، و دید که اگر لحظه ای دیر بجنبد مرگش حتمی است. آنوز نه رمق نداشت و بر زانویی تکیه کرده بود خطاب به دارتانیان گفت: «او را نکش، با او خرده حسابی دارم که سایلم بوفعی که خوب شدم آن را تسویه کنم، او را خلع سلاح کن.»

دارتانیان ماجرا را دریافت و ضربه را فرو آورد. شمشیر کوزاک در حدود بیست قدم آنطرفتر برید. دارتانیان به سرعت رفت و پایش را روی آن گذاشت. کوزاک نیز که وضع را بدین متوال دید شمشیر بکی از بغلیش را که آرامی کشته بود برداشت،

اما فرصت استفاده از آن را نیافت زیرا آنوز که از فرصت استفاده کرده و بدن خستاده بود ضربه ای فرود آورد و او را نقش بر زمین ساخت. آراسی بر رقیب خود مسلط بود، ولی پورتوز همچنان با «بیکارا» گلاویز بود. بیکارا که سرانجام از هر سو مورد حمله قرار گرفته بود به اجبار تسلیم شد و شمشیر خود را شکست و قطعات آن را به دور افکند.

شجاعت همیشه، حتی در دشمن نیز، در خور احترام است. تنگداران به بیکارا سلام دادند و سپس کشتگان و زخمیان را به جلوخان دیس بردند و زنگک دیس را به صدا در آوردند. هنگامی که از این کار فراغت یافتند سلاح رقیب خود را برداشتند و راه عمارت مسیو دونرویل را در پشتی گرفتند. از شادی سر از بی نمی شناختند، ولی دارتانیان که در میان آنوز و پورتوز راه می رفت از همه شادمانتر بود.

۵- اعلیحضرت لویی سیزدهم

این جریان موجب شور و هیجان فراوان گردید. مسیو دونرویل، گو اینکه در ظاهر تنگداران را شماتت کرد و عملشان را ناصواب خواند در خفا به آنان تبریک و تهنیت گفت.

باری، لازم بود چگونگی جریان امر به سمع اعلیحضرت رسانیده شود. لذا مسیو دونرویل با عجله عازم کاخ «لوور» گردید. هنگامی که به آنجا رسید به وی اطلاع



دادند که اعلیحضرت شاه با ناردینال خنوت کرده‌اند و کسی را به حضور نمی‌پذیرند. غروب همان روز در موقع شرفیابی، اعلیحضرت فرمود که ناردینال از طرز رفتار تفنگداران و شکایت کرده است و افزود: «تفنگداران شما مردمان نا اهل و بی‌انضباطی هستند، آنها را باید به دار آویخت!»

سیو دوترویل عرض کرد: «اعلیحضرت، خلاف به عرض مبارک رسانیده‌اند. برعکس، جان نثار عرض می‌کند اینان مردمان تریفی هستند که جز یک چیز آرزویی در زندگی خویش نمی‌شناسند...»

شاه گفت: «این آرزو چیست؟»
سیو دوترویل در جواب به عرض رسانید: «اینکه در راه خدمت به اعلیحضرت شمشیر بزنند.»

اعلیحضرت فرمود: «بسیار خوب، تصمیم مقتضی اتخاذ می‌نماید. من شما را معطل نمی‌کنم، منتها شما باید جریان را به تفصیل برای من بازگوید.»

سیو دوترویل اظهار داشت: «اعلیحضرت، تفصیل ماجرا به شرحی است که به عرض خواهد رسید؛ سه نفر از بهترین تفنگداران جان نثار، آنوز و پورتوز و آرامی که نسبت به اعلیحضرت از زمره فداکارترین افراد این سلطنت هستند همراه جوانی گاسکونی که جان نثار صبح همان روز او را به آنان سپرده بود قدم می‌زده‌اند که سیو دوژوساک و بیکارا و کوزاک و دو نفر دیگر از افراد گارد آنها را مورد حمله قرار می‌دهند... باید پرسید که این افراد مسلح به چه منظور و برای چه به آن مکان خلوت رفته‌اند؟»

شاه فرمود: «شاید برای آنکه، علی‌رغم فرامینی که جنگ بین به تن را ممنوع اعلام داشته، با هم دوئل کنند.»

سیو دوترویل در دنباله بیانات خویش افزود: «اعلیحضرت، جان نثار آنان را به داشتن قصد و نیتی متهم نمی‌سازد، بلکه عرض می‌کند که در هر حال راه را بر افراد جان نثار که سربازان اعلیحضرت هستند گرفتند و با آنان گلاویز شدند. یکی از افراد جان نثار مجروح بود، دیگری نیز طفلی بیش نبود، با این حال در برابر افراد ورزیده گارد ناردینال شجاعانه ایستادند و چهار نفر آنها را از پای درآوردند.»

شاه با سرت خاطر اظهار داشت: «احسنت، احسنت! عالی است! گفتید چهار نفر، که یکی از آنان مجروح بود و دیگری نیز خیلی کم سن و سال بود؟»

— بله، قربان. مشکل بنوان او را جوان خواند، با انهمه بسیار مردانه جنگیده است. جوانی است به نام دارتانیان. افراد گارد ناردینال از او می‌خواهند خود را کنار بکشند و در امر نزاع مداخله نکنند ولی او جواب می‌دهد که ذاتاً یک تفنگدار است و به شما تعلق دارد و در کنار تفنگداران می‌استند. این شخص که عرض می‌کنم همان کسی است که ژوساک را، که از بهترین شمشیرزنان کشور است، مجروح

ساخت.

اعلیحضرت زیر لب فرمود: «احسنت، آفرین بر این جوان شجاع. ترویل، مایلیم او را ببینم و مورد عنایت قرار دهم. هر چهار نفر را به حضور ما بیاورید.»

همان شب، چهار نفر مزبور را از انخاری که نصیبشان گشته بود مستحضر ساختند. این خبر در تفنگداران، که مدتها بود شاه را می‌شناختند هیجانی تولید نمود، ولی دارتانیان همچون یک گاسکونی واقعی با خود اندیشید که راه بخت و دولتش هوار گردیده است، و آن شب تا صبح خوابهای طلایی دید.

باری، چون بنا بود ساعت ۱۱ به حضور اعلیحضرت باریابد بقیه مدت صبح را برای بازی «ژودوپوم» به باغ لوگراسبورگ رفتند. در آنجا میان دارتانیان و یکی از افراد ناردینال، که سوگند یاد کرده بود انتقام همقطاران خود را بکشد مشاجره لفظی در گرفت و سرانجام بنا به تقاضای دارتانیان هر دو بیرون رفتند تا اختلاف خویش را با نوسل به اسلحه حل کنند. از فضا رقیب شخصی بود به نام «برانزو» و یکی از شمشیربازان ماهر بود. آرامی و آنوز و پورتوز که سرگرم بازی بودند، سوچه خروج دارتانیان نگشتند.

به هر حال، جنگ در گرفت و چیزی نگذشت که برانزو از دو جا زخم برداشت و در موقعیتی حساس فرار گرفت و اگر دو نفر از افراد گارد به کمکش نشتافته بودند کارش زار بود. موقعیت حساس بود. اما خوشبختانه آنوز و پورتوز و آرامی نیز از راه رسیدند و وارد معرکه گشتند. برانزو از پای درآمد و جنگ مغلوبه شد. لیکن تفنگداران قویتر بودند و رقیب به ناچار فرار را برقرار برجیح دادند و از معرکه گریختند و به خانه خویش رفتند و در راه به روی خود بستند. تفنگداران می‌خواستند خانه را به آتش کشند، اما در همین هنگام ساعت کدیس با ضربه‌های خود ساعت ۱۱ صبح را اعلام دانست و دارتانیان و دوستانش به باد آوردند که باید شرفیاب شوند. در دم، دست از تعقیب رقیب کشیدند و راه عمارت سیو دوترویل را در پیش گرفتند. سیو دوترویل که اندکی قبل از ماجرای اخیر با خبر گشته بود با اشتیاق انتظارشان را می‌کشید.

موقعی که به کاخ رسیدند با منتهای تعجب دریافتند که نمی‌توانند به حضور اعلیحضرت باریابند، زیرا اعلیحضرت در کاخ شریف ندارند و به تکرار گوزن رفته‌اند. یقین داشتند که جریان جز این است که می‌گویند مطمئن بودند که ناردینال به حضور اعلیحضرت رسیده و ذهنش را مشوب کرده است.

سیو دوترویل گفت: «این به مانند خطاری بود که به ما شد. من هم امشب به حضور اعلیحضرت خواهم رسید. و اما شما، آقای جوان، مایل نیستید به شما توصیه کنم که خود را به این قبیل مخاطرات بیفکنید؛ از شما تقاضا می‌کنم به عمارت من بازگردند و تا شما را خبر نکرده‌ام در همان جا بمانید.»



پس مسیو دوترویل چاره‌ای
 اندیشید: نخست از مسیو «دولاترویل»
 شکایت کرده، نامبرده نیز در پاسخ ادعا کرد
 که این او است نه مورد بی‌احترامی واقع
 شده است. به هر حال، مسیو دوترویل
 وقت را به بحث و مناظره بیهوده تلف نکرد
 و نکر به عمارت مسیو دولاترویل رئیس
 افرادگرد کاردینال رفت. در آنجا مقدس
 را با منتهای ادب پذیرفتند و قرار بر این شد
 بروند و از برانژو، که جراحات سختی برداشته
 بود و مسلماً حقیقت واقع را بیان می‌کرد،
 عبادت کنند. همین کار را کردند و نامبرده
 نیز موافق را مویده مو به ایشان بازگفت؛ و
 این همان چیزی بود که مسیو دوترویل
 می‌خواست.

غروب همان روز مسیو دوترویل همراه با سه تفنگدار سزبور و دارتانیان به ناخ
 سلطنتی رفت. اعلیحضرت لویی سزدهم در لباس شکار، و در حالی که لباسش پوشیده
 از گل ولای بود وارد شد. شلاق بی‌دست داشت. دارتانیان به یک نگاه دریافت که
 شاه فوق‌العاده غضبناک است. اعلیحضرت با آنکه آنروز و پورتوز و آرامی را شخصاً
 می‌شناخت هنگام عبور اعتنایی به آنها نمود - گویی هرگز آنها را ندیده است. در حالی
 که چیزهایی با خود می‌گفت، به ناخ اختصاصی رفت.

آنروز همراه با لجن‌دی گفت: «وضع خیلی بد است.»
 مسیو دوترویل گفت: «ده دقیقه در اینجا بمانید، اگر دیدید برنگشته به خانه
 بروید. هر چهار نفر مدت بیست دقیقه انتظار کشیدند و چون از مسیو دوترویل
 خبری نشد از ناخ خارج شدند، در حالی که نمی‌دانستند چه چیز ممکن است اتفاق
 افتاده باشد.

و اما مسیو دوترویل با جسارت تمام داخل دفتر مخصوص گردیده شاه را
 بی‌اندازه خشمگین یافت.

شاه خطاب به او گفت: «این است خدمتی که به من می‌کنید؟ تفنگداران شما
 یکی را به قتل می‌رسانند و منطقه‌ای را به هم می‌ریزند و می‌خواهند به زور داخل منازل
 اشخاص بشوند! تردید نیست که آنها را آنچه‌نگه باید تنبیه نکرده‌اید...»

مسیو دوترویل به عرض رسانید که حینت امر جز این است که به سمع
 اعلیحضرت رسانیده‌اند؛ و هر طور بود شاه را متقاعد ساخت که پیش از اخذ تصمیم

نهایی از مسیو دولاترویل نیز در این مورد توضیح بخواند.

شاه موافقت کرد و فرمود که مسیو دوترویل فردا صبح نیز مجدداً شرفیاب شود.
 فردای همان روز مسیو دوترویل و سه تفنگدار و دارتانیان به ناخ سلطنتی
 رفتند. مسیو دولاترویل تفنگداران را تیرنه کرده و اعلیحضرت شاه نیز به دیدنشان
 سخت راضی بود. آنها را با خوشرویی به حضور پذیرفت و گفت: «مردان شجاع من،
 بیایید. می‌خواهم اعمالی را که کرده‌اید یکایک برشمارم. شما هفت نفر از افرادگرد
 کاردینال را در عرض دو روز از پای افکنده‌اید! این رقم خیلی زیاد است... نیاقه‌ای
 گاسکونی را در برابر خود می‌بینم. آقا، جلوتر بیایید.» دارتانیان با قیافه‌ای بسیار
 مایوس گامی چند فراتر نهادند.

شاه گفت: «پس این همان جوانی است که آن جراحات سخت را بر ژوسناک، و
 دو جراحات شدید را بر «برانژو» وارد ساخته است؟»

آنور اضافه کرد: «بعلاوه، جان نثار را نیز از چنگ «یکارا» نجات داد. اگر او
 نبود جان نثار امروز از افتخار پای بوسی اعلیحضرت محروم می‌ماند.»

شاه گفت: «این «برنه» یک شیطان واقعی است. خوب جوان، ماجرا را به سمع
 ما برسان.» دارتانیان ماجرای دو روز قبل را به تفصیل به عرض رساند.

شاه گفت: «بیچاره کاردینال، هفت نفر در دو روز... کافی است آقایان، خاطر
 خطیر ما قرین خرسندی است... منتها شما نیز باید این قبیل کارها را متوقف کنید.»
 و مشتکی سکه طلا در دست دارتانیان ریخت و افزود: «مراتب اخلاص و وفاداری شما
 مورد توجه ما است.»

هر چهار نفر به عرض رسانیدند: «اعلیحضرت! ما همگی آماده‌ایم که ما را در
 راه اعلیحضرت قطعه قطعه کنند!»

اعلیحضرت فرمود: «بسیار خوب، بسیار خوب. ولی من ترجیح می‌دهم بدن
 شما سالم بماند تا بتوانید بیشتر مفید واقع شوید.»

پس از این شرفیابی دارتانیان در گروه‌گارد مشغول خدمت گردیدند. قرار بر این
 شد که مدتی در آنجا خدمت کنند، سپس در سلک تفنگداران درآید.

۶- یک توطئه درباری

جهل سکه طلای مرحمتی شاه ته کشیده بود و این چهار دوست با مشکلات مالی
 تنگدستی دست به‌گیریان بودند. مانند همیشه به مسیو دوترویل مراجعه کردند و او
 نیز مانند همیشه میلی به عنوان مساعده به آنها داد. ولی پیداست که این مساعده
 تفنگداران را به جایی نرساند و مشکلات مالی آنها بدل به ننگ بحران مالی گردید.
 مدتی به طفیل دوستان زندگی کردند، اما این امر نیز نمی‌توانست مدام عمر ادامه

نابد... سرانجام روزی شخصی به احتیاط درخانه دارنایان را کوفت، و «پلانسه» خدمتکار دارنایان، ناشناسی را به درون هدایت کرد که از هر لحاظ بک آدم عادی بود. ولی می گفت مطلب مهمی دارد که می خواهد محرمانه با دارنایان در میان گذارد.

دارنایان، که ندایی به او می گفت واقعه ای به سود او در شرف تکوین است، خطاب به ناشناس اظهار داشت: «خوب آقا، مطلب خود را بفرمایید، بفرمایید خواهش می کنم.»

ماحصل آنچه ناشناس گفت این بود که اولاً زن این شخص که قدیمه ملکه بوده نایدیدگشته است و ثانیاً داردبنال ملکه را به شدت تعقیب می کند و مانند سایه به دنبال او است و ملکه گمان می کند که نامه ای به نام او برای دولک یا کینگهام ارسال داشته و طی آن از او حواسته اند که برای ملاقات او، یعنی ملکه، به فرانسه بیاید تا بدینوسیله او را به دام اندازند.

دارنایان با بهت و حیرت پرسید: «خوب، زن شما با این جریانات چه ارتباطی دارد؟»

مرد ناشناس در جواب گفت: «از دو حال خارج نیست، یا او را ربوده اند که از ملکه جداش کنند، و یا برای اینکه وادارش سازند که اسرار عباحضرت را فاش سازد.»

دارنایان گفت: «آیا می دانید چه کسی او را ربوده است، یعنی آن شخص را می شناسید؟»

بله، از افراد کاردنبال است. زن بدبختم او را روزی به من نشان داد. آقابی است خوش قیافه و زیبا که چشمان نافذ و بشه گندمگون، و اثر زخمی بر شقیقه دارد.

— اثر زخم بر شقیقه! خوش قیافه! چشمان نافذ! بشه گندمگون! ولی این همان مردی است که در سونگ با من رویروشد! اگر او را به چنگ بیاورم انتقام این عمل را از او خواهم کشید، خوب کجا می توانم او را به چنگ بیاورم؟

— نمی دانم، خلاف عرض می کنم.

— اسم خود شما چیست؟

بناسیو.

— بناسیو! مثل اینکه این نام به نظرم آشنایم آید.

— بنده صاحبخانه شما هستم! اکنون سه ماه است که اجاره خانه را نپرداخته اید و بنده هم در این خصوص مصدع نشده ام.

دارنایان گفت: «متشکرم، و آماده ام هر خدمتی را که از دستم برآید در حق شما انجام دهم. — گرچه خطر بزرگ هم هست.»

— بنده می دانم که دوستانی در میان تفنگداران دارید... از شما تقاضای منم در یافتن زخم به من کمک کنید. اجاره این سه ماه را می خواهم، و حتی حاضرم تا موقعی که اینجا می نشینید از شما چیزی از بابت اجاره خانه نگیرم... و آماده ام تا پنجاه سکه طلا هم تقدیم کنم...

بناسیو بناسیو از سخن گفتن باز ایستاد و همچنانکه نگاهش را متوجه در اتاق ساخته بود گفت: «ولی آن آقابی که اینجا ایستاده کیست؟ آن آقای نسل بدوتری که در درگاهی مقابل ایستاده...»

دارنایان جهت نگاه بناسیو را تعقیب کرد: «همان مردی است که در سونگ با من رویروشد!»

— یعنی این همانی است که زخم را ربوده!

دارنایان تمسیر را از نیام بر کشید و فریاد بر آورد: «دیگر از چنگم جان به در نخواهی برد.» و به سرعت از اتاق خارج شد و آتوز و بورتوز را که به دیدنش می آمدند تنه زد، در حالی که همچنان با صدای بلند می گفت: «این همانی است که در سونگ آن بلا را بر سرم آورد! این همانی است که در سونگ آن بلا را بر سرم...»

رفقا با خود گفتند که جریان از دو حال خارج نیست یا او را به چنگ می آورد و یا مجدداً از چنگش می گریزد و در هر دو صورت باز می گردد. لذا اعتنایی به این جریان نکردند و آمدند و به انتظار بازگشتش نشستند. صاحبخانه نیز که از عواقب برخورد احتمالی میان دارنایان و مرد ناشناس بیمناک بود بی سرو صدا خارج شد.

۴- دارنایان نیت خود را بروز می دهد

باری، همانگونه که آتوز و بورتوز پیش بینی کرده بودند دارنایان پس از نیم ساعت بازگشت، معلوم شد که حریف این بار نیز، انگار با معر و جادو، نایدیدگشته و از چنگش گریخته است. در همان حینی که دارنایان در پی حریف کوچه ها و خیابانها را زبر پا می نهاد آراسی نیز آمده و به رفقا پیوسته بود و اکنون جمعشان جمع بود.

دارنایان به خدمتکار خود گفت: «پلانسه، برو هفت، هشت، ده شیشه شراب از صاحبخانه، بناسیو، بگیر و بیاور.» رفقا به شدت تعجب کردند. سپس دارنایان مذاکراتی را که میان او و صاحبخانه صورت گرفته بود برایشان تعریف کرد و افزود آن کسی که مادام بناسیو را ربوده همانی است که در سونگ آن بلا را به سر او آورده است: «البته من به خاطر مادام بناسیو ناراحت نیستم، نگرانی من بیشتر به خاطر ملکه است که شاه روز به روز بیشتر او را مورد بی مهری قرار می دهد و کاردنبال نیز همه جا مانند سایه او را تعقیب می کند و دوستانش را یکی پس از دیگری سر به نیست می کند. دولک با کینگهام یکی از سرسپردگان او است، و من اگر می توانستم و از دستم

بر می آمد با شمال میل دستش را می گرفتیم و او را به نزد ملکه می بردم، فقط برای اینکه دل این کاردینال را که بزرگترین دشمن ما است بسوزانیم. اکنون بقی حاصل کرده ام که ربودن ندیمه ملکه یا حوادثی بزرگ و حتی با حضور دوک با کینگهام در پاریس ارتباط دارد.»

آراسی اظهار داشت: «رفقا، من نیز مطالبی در این زمینه دارم... دبروز در یکی از محلهای خلوت اطراف شهر دختر برادر یکی از پزشکان مشهور را در درشکه اش سوار می کردم که ناگهان سرد سبزه روی بلند بالایی که تقریباً به قیافه و قامت دارتانیان بود، همراه با پنج شش سرباز به طرفم آمد و با لحن مؤذبانه ای گفت: «جناب دوک و سرکار مادام، لطفاً بی آنکه معاوضتی کنید و یا سر و صدایی راه بیاندازید سوار این درشکه شوید.»

دارتانیان گفت: «آهان! ترا به جای دوک با کینگهام گرفته و تردید نیست که فکر کرده با ملکه روبرو است!»
آتوز گفت: «رفقا این کاسکونی هم از آن حقه ها است، چیزی از نظرت دور نمی ماند.»

در همان هنگام صدای بایی بر پلکان به گوش رسید، در باز شد و مسیو بناسیوی بیچاره سراسیمه داخل اتاق شد و گفت: «به دادم برسید! چهار نفر آمده اند بازداشت کنند. به دادم برسید، به من کمک کنید!» متعاقب فریاد او سربازان گارد در مقابل در اتاق ظاهر شدند، ولی موقعی که چهار تفنگدار را در آنجا دیدند بر جای خود ماندند.

دارتانیان با لحن مؤذبانه ای گفت: «آقایان بفرمایید تو، چه فرمایشی دارید؟»
فرمانده جوخه در جواب گفت: «آمده ایم این آقا را بازداشت کنیم.» دارتانیان گفت: «بفرمایید، او را بازداشت کنید! اگر احتیاجی هم باشد ما نیز برای کمک به شما آماده ایم.» ولی به نحوی به رفتاری خود گفت: «شما چیزی نگویید... در این کار باید زرنگی به خرج داد... نقشه ای دارم...»

سربازان از او به گرمی تشکر کردند و مسیو بناسیوی بیچاره را، که سراپا بهت و حیرت بود و از رفتار تفنگداران سردر نمی آورد، به بیرون هدایت نمودند.
سوقمی که می رفتند دارتانیان دستی به شانه فرمانده جوخه زد و از او دعوت کرد که به سلامتی اعلیحضرت شاه و کاردینال کیلاسی بنوشند.

فرمانده جوخه گفت: «با کمال میل... نام من «بوارنارد» است. از اینکه وظیفه مرا آسان کردید سپاسگزارم.»

هنگامی که رفتند پورتوز گفت: «یعنی چه؟! من نمی فهمم که چرا چهار نفر تفنگدار باید اجازه دهند که مرد بیچاره ای را که به آنها پناه آورده و از ایشان تقاضای کمک کرده در جلو چشم آنها بازداشت کنند.»

آراسی گفت: «ولی من فکر می کنم که دارتانیان مرد بزرگی است و شاید روزی جانشین مسیو دوترویل شود. من با عملی که انجام داد موافقم و گمان می کنم عمل بسیار به قاعده و درستی کرده است.»

دارتانیان گفت: «بسیار خوب، ولی از همین لحظه به بعد با کاردینال دست به گریبان شده ایم. بیاید قسم بخوریم که نسبت به این شعار وفادار بمانیم: یکی برای همه، همه برای یکی.»

۸- دام

خانه مسیو بناسیو به صورت داسی در آمده بود. بدین معنی که افراد گارد کاردینال آن را اشغال کرده بودند و هر کسی که قدم به درون آن می نهاد می گرفتند و از او بازجویی می کردند. اما با تمام این تفصیلات دارتانیان آنجا را تخلیه نکرد، بلکه آن را به صورت یک پست دیده بانی در آورد. از پنجره اتاق خود کسانی را که به آنجا می آمدند و بازداشت می شدند می دید و چون کف اتاق بسیار نازک بود و بازجویی از گرفتارشدگان درست در زیر آن صورت می گرفت سؤاها و جوابها را می شنید.

نکته ای که مأموران بازجویی می خواستند بدانند این بود که آیا دوک با کینگهام در پاریس است یا خیر و آیا با ملکه ملاقات کرده است یا نه.
یک روز غروب شخصی به در کوفت؛ در باز شد و بلافاصله بسته شد: یکی در دام افتاده بود. اندکی بعد صدای فریادی به هوا خاست.

دارتانیان با خود گفت: «زن است! بیشرفها دارند شکنجه اش می کنند!»
زن مزبور می گفت: «من مادام بناسیو هستم. این خانه من است. من ندیمه ملکه هستم... ولم کنید!»

دارتانیان گفت: «بلانشه، بدو، برو آتوز و پورتوز و آراسی را صدا کن. بگو که اسلحه شان را نیز با خود بیاورند و کمی هم عجله کنند. من رفتم.»

این بگفت و از پنجره بیرون پرید و در را زد. در باز شد و همینکه او پا به درون گذاشت دوباره بسته گردید. دارتانیان شمشیر را از غلاف کشید و با عجله به سوی اقامتگاه مسیو بناسیو به راه افتاد. همه و سر و صدایی در گرفت و متعاقب آن چهار نفر در حالی که لباسشان پاره پاره شده بود از عمارت خارج شدند. دارتانیان پیروز شده بود؛ خانم بناسیو از او به گرمی سپاسگزاری کرد و موقعی که شنید شوهرش را به زندان باستیل برده اند فوق العاده متعجب شد. مگر این مرد بیچاره چه خلافی مرتکب شده بود؟

باری، معلوم شد که کسی که خانم بناسیو را ربوده همان مردی است که در مونک آن بلا را بر سر دارتانیان آورده بود، ولی خانم بناسیو نامش را نمی دانست.



مادام بناسیو سپس در مورد چگونگی فرار خود گفت که مرد مزبور را اغفال کرده و از پنجره‌ای پایین پریده و آمده است تا به شوهرش بگوید که محقق شود.
دارتانیان گفت: «خوب، به قدر کافی صحبت کرده‌ایم. دشمن با نیروی کافی باز خواهد گشت. ما باید هر چه زودتر از اینجا دور شویم.»

خلاصه، مادام بناسیو را به آهارتمان آتوز برد و به او گفت که تا صدای سه ضربه متوالی را بر در عمارت نشنود در را به روی هیچکس نگشاید. مادام بناسیو گفت: «حالا گوش کنید، تردید نیست که آینده شما بستگی به جریانات و وقایعی خواهد داشت که از این پس روی خواهد داد. اکنون به کاخ لوور بروید و تقاضای ملاقات با مسیو «ژرمن» را بکنید. وقتی او را دیدید فقط بگویید «تورویروسل». این یک نشانی است. این را که بگویید او می‌رود و مسیو «دولاپورت» پیشخدمت مخصوص منکه، را صدا می‌کند. به او بگویید که بیاید و مرا ملاقات کند.»

همه چیز موافق میل به انجام رسید ولی دارتانیان قبل از آنکه عازم آهارتمان خود شود بهتر آن دید که برود و مسیو دوترویل را در جریان آخرین و تازه‌ترین وقایع گذارد. این کار را با منتهای مهارت به انجام رساند، بدون معنی که ساعت دفتر کار را ابتدا عقب آورد و سپس جلو برد، به نحوی که مسیو دوترویل تردید نداشت که در ساعت نه و بیست و پنج دقیقه صبح او را پذیرفته است، و این چیزی بود که دارتانیان می‌خواست، زیرا به این وسیله می‌توانست غیبت خود را از محل واقع توجیه کند.

۹- جریان پیچیده‌تر می‌شود

دارتانیان پس از ملاقات با مسیو دوترویل در حالی که غرق در افکار و خیالات بود راه خانه را در پیش گرفت. ساعت‌های محله «سن ژرمن» با صدای زنگ خود ساعت ۱۱ را اعلام می‌داشتند. هوا گرم بود. دارتانیان ناگه خود را در محلی یافت که چندان فاصله‌ای با خانه آرامی نداشت. تصمیم گرفت برود و از او دیدنی کند. اما هنوز چند قدمی فراتر نرفته بود که سیاهی‌ای را در برابر خود دید. این شخص، هر که بود، خود را در شلی پیچیده بود و نوق‌العاده تکران و ناراحت می‌نمود: «استاد! چند قدمی به عقب برگشت و در جستجوی غلابیم و آثاری که به کمک آنها جهت‌یابی کند سربالا کرد. دارتانیان در حالی که حس کنجکاویش به شدت تحریک شده بود با خود گفت: «زن است. در این وقت شب پی چه می‌گردد؟»

در کنجی در تاریک‌ترین نقطه خیابان کمین کرد. سیاهی در مقابل در خانه آرامی ایستاد، آهسته سرفه کرد و با انگشت به پنجره کولت. دارتانیان همچنان با دقت نگاه می‌کرد و گوش فرا می‌داد. پنجره نیمه‌باز شد و زن ناشناس دستمال خامه‌دوزی شده‌ای را به دست گیرنده داد.

دستمال یعنی چه؟ دارتانیان از پناهگاه خارج شد و آهسته و آرام پیش رفت و موقعی که دریافت کسی که با این زن صحبت کرد آرامی نبود، بلکه زنی بود که قیافه‌اش را درست تشخیص نداد، به شدت تعجب کرد. پنجره بسته شد و زن ناشناس از برابرش گذشت. «عجب! مادام بناسیو!»

دارتانیان بر سرعت گامها افزود. زن فریاد بر آورد: «مرا بکشید. ولی کلمه‌ای هم از من نخواهید شنید.» اما هنگامی که دارتانیان را باز شناخت آرامتر شد. دارتانیان پرسید: «در خانه آرامی چه می‌کردید؟»
— آرامی؟ من همچو شخصی را نمی‌شناسم!
— حالا کجا می‌روید؟

— نمی‌توانم بگویم، ولی می‌توانید یا من بیایید، اما بعد از آنکه به محل رسیدیم باید بی‌آنکه مرا بیایید به راه خود بروید، چون این مسأله برای شما مسأله مرگ و زندگی است. دیگر هم مرا تعقیب نکنید، سعی نکنید بفهمید که من در پی چه هستم و چه کار می‌کنم. از من بشنوید که در معرض یک خطر جدی قرار گرفته‌ام.
دارتانیان گفت: «خدا حافظ!»

ولی این راز به هیچوجه او را هراسان نساخت، بلکه تصمیم گرفت روزی آن را کشف کند.

سوقمی که به خانه رسید از پلانشه شنید که افرادگارد آمده و آپارتمان را تفتیش کرده و به گمان اینکه دارتانیان را بازداشت می کنند آتوز را با خود برده اند و نامبرده نیز هويت خود را فاش نکرده ولی درحیثی که او را می برده اند به او، یعنی به پلانشه، گفته است: «به اربابت بگوسه روز صبر کن، آنوقت می فهمد چه کار باید بکند.» دارتانیان گفت: «گوش کن، من هم اکنون به نزد مسیو دوترویل خواهم رفت. تو در اینجا بمان و اگر پورتوزو آراسی آمدند بگو که من در کافه «پوم دوین» منتظر آنها هستم.»

مسیو دوترویل در دفتر کار خود نبود، و لذا دارتانیان در پی او به کاخ لوور رفت. در راه با دونفر مصادف شد که قیافه های خود را از انظار مخفی می داشتند، ولی دارتانیان یقین داشت که آراسی و مادام بناسیو هستند. عجب! جریان بفرنج می شد! از آنها گذشت؛ چند قدمی که رفت مجدداً برگشت. سردی که به آراسی می ماستت به لهجه ای خارجی گفت: «آقا، چه می خواهید؟» دارتانیان گفت: «اوه، این آراسی نیست!»

مرد مزبور در حالی که دارتانیان را با دست کنار می زد خطاب به زن گفت: «مادام بازوی مرا بگیرید!»

دارتانیان دست به شمشیر برد! مرد بیگانه نیز چنین کرد.

مادام بناسیو خود را به میان انداخت و با صدای مضطربی گفت: «جناب اشرف، شما را به خدا، همه نابود می شویم!» و خطاب به دارتانیان گفت: «ایشان دوک با کینگهام هستند!»

پیدا است که جنگی در نگرفت. جناب اشرف و زن جوان وارد لوور شدند و دارتانیان نیز به سوی کافه «پوم دوین» به راه افتاد.

۱۰ - جرج ویلیر، دوک با کینگهام

جورج ویلیر، دوک با کینگهام، سردی بود که سی و سه سال از عمرش می گذشت و او را بحق از زمره بهترین سوارکاران و زیباترین مردان فرانسه و انگلستان محسوب می داشتند. سردی بود دارا و خوشگذران، از چیزی واهمه نداشت، و به سبب همین بیباکی که داشت چندین بار به فرانسه آمده و با ملکه ملاقات کرده بود. آن روز نیز ملکه او را به حضور پذیرفت و همینکه با او روپوشد اظهار داشت: «دوک، باید بدانید که من بی شما نفرستاده ام.»

آن دوتربیش ملکه فرانسه، تازه قدم به بیست و شش یا بیست و هفتمین سال عمر گذاشته و در بچوحه زیبایی و جوانی خویش بود. چشمانی بس زیبا داشت که از آنها هم لطف و ملاحظت و هم وقار یک ملکه می تراوید.

باری ملکه دنباله سخنان خویش را گرفت و گفت: «شما دیگر نباید به ملاقات من بیایید، خطر از هر سو شما را تعقیب می کند. شاه حتی مایل نیست شما را به عنوان سفیر لیبیر کشورتان بپذیرد.»

دوک در جواب گفت: «مهم نیست. احتمال دارد جنگی میان دو کشور روی دهد، و روی خواهد داد. زمانی که موقع صلح فرا رسید من نیز به عنوان نماینده کشور خود جهت شرکت در مذاکرات صلح باز خواهم گشت. با اینهمه عجیب است، انگار به من الهام شده که بزودی خواهم مرد.» ملکه نیز با ترس و دهشت افزود: «خواب دیدم در بستر بودید و زخمی بر پهلو داشتید و از سرقا با غرق در خون بودید. از اینجا بروید،... فرانسه را ترک کنید و به انگلستان بازگردید.»

باری، ملکه به هنگام خداحافظی صندوق کوچک جواهرنشانی از چوب یلسان بنفش به او داد که محتوی دوازده عدد ستجاق الماس نشانی بود.

۱۱ - مسیو بناسیو

همانگونه که دیدیم مسیو بناسیوی بی خیر از همه جا را به زندان یاستیل بردند و در آنجا از او بازجویی کردند. زیرا هر چند که خود او از چیزی خبر نداشت، اما متهم به خیانت به کشور بود.

بیچاره می گفت: «منهم به خیانت به کشورا چرا؟ من که کاری نکرده ام.»

— خودت نکرده ای، زنت چطور؟

— من زن دیگری نگرفته ام، زن اولم را دزدیده اند.

— چه کسی او را دزدیده؟

— نام آن شخص را نمی دانم، ولی بالاخره روزی او را پیدا خواهم کرد.

— آها! روزی او را پیدا خواهی کرد.

سخن که بدینجا رسید صاحب منصبی که از او بازجویی می کرد گفت: «زندانی را بیرون ببرید. مراقبت کنید که سفلوش از هر لحاظ محکم و مطمئن باشد.» حال و وضع مسیو بناسیوی بیچاره را می توانید حدس بزنید. بیچاره خیال می کرد زنش جنایت بزرگی مرتکب شده و او را که بی گناه است و از چیزی خبر ندارد بطور حتم فردای همان روز به دار خواهند آویخت.

آن شب از ترس خواب به چشمش راه نیافت و سپیده دمان هنگامی که صدای چفت در را شنید چیزی نمانده بود که از ترس تائب نهی کند. درگشوده شد و صاحب منصب مأمور بازجویی همراه یاستی خود به درون آمد. از فحوای مطالبی که بیان داشتند چنین بر می آمد که جریان کار پیچیده در از پیش گشته است. اینان مدعی بودند که خانم مسیو بناسیو به کمک شخصی

به نام دارناییان از دست سامورس
گرفته و در این جای بردند بیست
که او یعنی مسیو بناسیو قبلا در
این زمینه با تنگدار مزبور
مذاکره‌ای کرده و فرار و مداری
فدائتہ است و همان تون در نظر
دارند او را با تنگدار مزبور مواجهه
دهند. صاحب منصب گفت: «مسیو
دارناییان را بیاورید!» دوسریز آتوز
را به درون آوردند.

مسیو بناسیو فریاد برآورد:
«ولی این که مسو دارناییان نیست!...
صاحب منصب پرسید: «لم
شما چیست؟»
— آتوز!



صاحب منصب که وضع را بدین منوال یافت و دید که نمی‌تواند سر و نه
نضایا را به هم آورد دستور داد دو زندانی مزبور را به سطولهای خود بازگردانند.
باری، مسیو بناسیو تمام مدت آن روز را گریست. شب که فرا رسید او را در
درشکه‌ای گذاشتند و به «کروا دوراوار» یعنی به محلی که جانیان را در آن اعدام
می‌کردند منتقل ساختند. هنگامی که به آنجا رسید رعیب و هیبت محل و عمومه و
غوغایی که در آن برپا بود در او این تصور را بدید آورد که همه این چیزها مقدمه
تشریفات اجرای حکم است و همین موجب شد که از هوش برود.

۱۲- مرد مرموز و کاردینال

اما عمر مسیو بناسیو به پایان نرسیده بود؛ هنگامی که به هوش آمد خود را در عمارتی
مجلل یافت. او را به اتاق مجللی بردند که مرد خوش سیمایی کنار نمایی بخاری آن
ایستاده بود: این شخص کسی جز «کاردینال دوریشیو» نبود. کاردینال خطاب
به مسیو بناسیو گفت: «شما منم هستید به اینکه با خانمتان و مادام «دوسوروز» و
جناب اشرف، دولک با کینگهام، توطئه کرده‌اید.»

مسیو بناسیو با منتهای مادگی گفت: «بنده این اسمها را شنیده‌ام، اما توطئه‌ای
نکرده‌ام. شایع است که کاردینال دولک را به پاریس کشیده با او را با چند نفر دیگر
از بین برد.»

در همان هنگام شخصی به درون آمد. مسیو بناسیو فریاد برآورد: «این...
این... زن مرا این آقا دزدیده.» و راست هم می‌گفت چون این شخص همان مرد
مرموزی بود که در مونگ با دارناییان روبرو گشته بود.

هنگامی که مسیو بناسیو را از اتاق بیرون بردند تازه وارد به دردتان گفت:
«من اطمینان دارم که دولک با اینکه ملاقات کرده است، و بنا بر اخلاعاتی که در ناف
داشتمام بلکه در این ملاقات صندوقهای محوی سنجاییهای العالیسی که
اعلیحضرت به وی هدیه کرده بود به دولک داده است.»

همچنانکه پیداست ساموران کاردینال در همه جا نفوذ کرده بودید. به هر حال،
کاردینال مجدداً مسیو بناسیو را احضار کرد و صد سکه طلا به او داد، به شرط آنکه
خود را در اختیار او قرار دهد و هر دستوری را که می‌دهد اطاعت کند. مسیو بناسیو
سکه‌ها را با منتهای شوق و شادمانی گرفت و «زنده باد کاردینال» کویان از عمارت
خارج شد.

سپس کاردینال یکی از پیکهای محرم و قابل اعتماد خود به نام «وتیری» را
احضار نمود و به او گفت: «هم اکنون باید به لندن بروی و این نامه سر به مهر را به
حضرت علیه تسلیم کنی.»

مضمون نامه حسن بود: «حضرت علیه! از حضورتان تقاضا می‌کنم که به
مجلس رفعی که دولک با کینگهام در آن شرکت خواهند نمود تشریف ببرید. ایشان
بظور قطع دوازده سنجاق الماس نشان به لباسشان خواهند زد. سر کار هر طور که
هست به ایشان نزدیک شوید و دو عدد از این سنجاقها را بردارید. لطفاً به محض
اینکه در انجام عمل موفق یافتید مرا بسخضر فرمائید.»

۱۳- سیاست و نظام

همان روز مسیو دوترویل به کاخ سلطنتی لوور رفت و به حضور شاه شرفیاب شد و ضمن
شرفیابی به عرض رسانید که یکی از تنگداران او بدنام آتوز را که پیش از ده‌بار
خون خود را در راه اعلیحضرت ریخته و باز آماده است آن را در راه خدمت به معظّمه
نثار کند، بی هیچ علتی به زندان افکنده‌اند و در ضمن افزود که این شخص را به جای
دارتانیان گرفته‌اند و حال آنکه نامبرده نیز در هیچ جریانی مداخله نداشته و ساعت نه و
بسیب و پنج دقیقه صبح روزی که این اتفاق افتاده در دفتر کار او بوده است. خلاصه،
او قربان آزادی تنگدار مزبور را از شاه تحصیل نمود. کاردینال نیز در این شرفیابی
حضور داشت؛ مسیو دوترویل که با خصوصیات و روحیات او به خوبی آشنایی داشت،
می‌دانست که او نیز که از تنگداران دل برخونی دارد نیکار نخواهد نشست و در نا
زود دسته‌گنی به آب خواهد داد. مسیو دوترویل درست حدس زده بود، خون همینکه

از حضور شاه مرخص شد کاردینال به شاه عرض کرد: «اعلیحضرتا، دوک با کینگهام مدت پنج روز در پاریس بود، و امروز آنجا را ترک کرد.»
شاه با خرسندی خویش را پنهان نداشت و پرسید: «برای چه به آنجا آمده بود؟»

کاردینال عرض کرد: «تردید نیست آمده تا با دشمنان اعلیحضرت توطئه کند.» و افزود: «جان نثار حتی معتقد است که علیاحضرت ملکه نیز در این توطئه دست دارند و مدتها است با او مکاتبه می کنند.»
شاه با اوقات تلخی گفت: «این نامه ها را حتماً به نظر ما برسانید.»
کاردینال گفت: «انجام این مأموریت فقط از عهده یکی ساخته است و آن نیز «سکویه» مهردار سلطنتی است.»

شاه گفت: «پس بلادرنگ او را در جریان امر بگذارید.»
پس از این مذاکرات، شاه از دفتر کار خود خارج شد و به عمارت ملکه رفت و ماجرای شرفیابی صدراعظم را به او بازگفت و افزود که به وی دستور داده است نامه های خصوصی ملکه را تفتیش کند.

خلاصه، صدراعظم همچنانکه شاه گفته بود نامه های خصوصی ملکه را زیر و رو کرد، اما چیزی در آنها نیافت. خود نیز می دانست که چیزی نخواهد یافت چون تازه اگر یک همچو نامه ای هم در بین بود ملکه آن را در جایی نمی گذاشت که کسی به آن دست یابد. سرانجام تصمیم گرفت از خود ملکه نیز تفتیش بدنی به عمل آورد. ملکه که وضع را چنین دید برای اجتناب از این تنگ، نامه ای را که در سینه اش پنهان کرده بود به عجله بیرون آورد و به دست مهردار سلطنتی داد و گفت: «بفرمایید، این هم نامه ای که می خواهید. بفرمایید و سرا از رنج تحمل حضورشود خود آسوده گردانید.»

صدراعظم نامه را گرفت، تعظیم بلند بالایی کرد و از اتاق بیرون رفت و نامه را به حضور شاه برد. نامه مزبور به عنوان پادشاه اسپانیا تحریر شده و مشعر بر طرح نقشه ای علیه کاردینال بود؛ ولی کاردینال که گرگ باران دیده ای بود این موضوع را به روی خود نیاورد و در عوض به شاه عرض کرد: «استدعا می کنم از تقصیر ملکه درگذرید، و برای اینکه نشان دهید رنجش از ایشان به دل نگرفته اید جان نثار مقتضی می داند مقرر فرمایند مجلس رقصی به انتخاب معظم لها ترتیب دهند.»

شاه موافقت کرد و ملکه نیز با آنکه تعجب می کرد شادمان گردید. او از داسی که این سرد نیرنگ باز سر راهش گسترده بود خبر نداشت.

اما ناگفته نماند که صدراعظم نامه ای از حضرت علیه در یافت داشته بود به این مضمون: «سنجاقهای الماس نشان را به چنگ آورده ام، و عنقریب به پاریس خواهم آمد.»

مقرر شد مجلس رقص در شب هفتم نوامبر منعقد گردد. در این ضمن کاردینال

به شاه عرض کرد: «اعلیحضرتا، ضمناً فراموش نفرمایید که در تنب جشن به علیاحضرت ملکه یاد آوری فرمایید که سنجاقهای الماس نشان را نیز به سینه بزنند.»

۴ - مادام و مسیو بناسیو

شاه، که اصرار صدراعظم در مورد سنجاقهای الماس نشان موجب اشغال و ناراحتی خاطر خطیرش گشته بود، به ملاقات ملکه رفت و به او گفت که فراموش نکند و سنجاقهای الماس نشان را حتماً به سینه بزند. رنگ از رخ ملکه پرید و تصور کرد که شاه از جزئیات امر با خبرگشته است. در جواب گفت: «بسیار خوب، حتماً در این جشن شرکت می کنم و سنجاقهای الماس نشان را نیز به سینه می زنم.»

اما هنگامی که تنها سد با خود گفت: «بیچاره سدم، کاردینال از همه چیز اطلاع دارد. او! خدای مهربان چه خاکی بر سرم بریزم؟»

اما بدی کار این بود که دوستانش همه از او دور بودند و شخص مورد اعتمادی را در دسترس نمی یافت. بناگاه صدای صدای مدیعی گفت: «خدمتی از دست این کنیز ساخته است؟» و این صدای مادام بناسیو بود. مادام بناسیو افزود: «به عقیده جان نثار لازم است علیاحضرت یکی را نزد دوک بفرستند، چند سطری به خط خود مرقوم بفرمایید و به مهر مخصوص مزین نموده، به این کنیز لطف کنید؛ بنده نیز آن را به شوهرم می دهم و او نیز مطابق گفته من عمل خواهد کرد.» ملکه سطری چند به عنوان دوک با کینگهام نوشت و به مادام بناسیو داد تا به لندن ارسال دارد. مادام بناسیو هنگامی که به خانه آمد دید که دست و پای شوهرش را بسته و سبلان اتاق را شکسته و گنجه ها را خالی کرده اند.

او که از جریانی که میان شوهرش و کاردینال گذشته بود کمترین اطلاعی نداشت گفت: «گوش کن، اگر حاضر باشی به یک مسافرت کوتاه بروی، هزار سکه طلا خواهی گرفت.»

شوهرش گفت: «خوب این مسافرتی که می فرمایید به کجا است؟»
— لندن. نامه ای از یک شخص سرشناس می بری و به یک شخص سرشناس دیگر تسلیم می کنی.

مسیو بناسیو گفت: «گمان نمی کنم حاضر به همچو کاری باشم. من از زندان باستیلا وحشت دارم و می ترسم کاری که می کنم مورد بسند و میل کاردینال نباشد؛ حاضر نیستم برای شما درد سر درست کنم. تازه، می دانی اخیراً نسبت به من لطف پیدا کرده اند. از توجه پنهان من هم خدمتگزار او هستم و حاضرم حتی جانم را در راهش بدهم. بین این کیسه پر از طلا را هم او به من داد.»

مادام بناسیو دریافت که باید مراقب باشد و احتیاط به خرج دهد بنابراین

اصراری نکرد. اندکی بعد مسیو بناسیو از خانه خارج شد؛ ظاهر امر نشان می داد که با کسی در مورد امر مهمی وعده ملاقات فوری دارد.

در همین اثنا صدایی از طبقه بالا گفت: «در را باز کنید، می خواهم به شما صحبت کنم.» مادام بناسیو موقعی که در را کشود با دارتانیان روبرو شد. دارتانیان که صدا کرات او و شوهرش را از اول تا به آخر شنیده بودند گفت: «مادام من حاضره مسافرتی را که شوهرتان حاضر به انجام آن نشد به انجام برسانم. دستوراتان را بفرمایید تا اطاعت کنم.»

زن جوان، که صفا و صداقت دارتانیان به کلی خلع سلاح کرده بود راز مهم خودش را با وی در میان گذاشت. سپس دارتانیان گفت: «بمحض آنکه تحصیل اجازه کردم حرکت می کنم.»

مادام بناسیو گفت: «بفرمایید، این کیسه پول را هم که که ردیتان داده اند بگیرد.»

مشکرم، جریان بازسازی است، آدم با پول حضرت اشرف به علیاحضرت خدمت کند! «مادام بناسیو اضافه کرد: «و اطمینان داشته باشید که عیباحضرت بسیار ممنون خواهند شد.»

... مادام بناسیو و دارتانیان هنوز به طبقه بالا نرسیده بودند که مسیو بناسیو همراه با شخص مرموزی که در سونگ یا دارتانیان روبرو شده بود بازگشت.

مرد مزبور گفت: «می بایست هر طور بود نامه را می گرفتید، خیلی ناشیگری به خرج دادید. اگر این کار را می کردید کاردینال خدمتتان را با منتهای آرامت جبران می کرد.»

۱۵ - نقشه سفر

باری، دارتانیان درحالی که قبض از شادمانی موج می زد به سراغ مسیو دوترویل رفت. حال، عرضی به دست آمده بود که می توانست در یک زمان به دونت و انخار رسد.

... بمحض اینکه زبان به سخن گشود مسیو دوترویل صحبتش را برید و گفت: «رازان را بیس خودتان نگه دارید؛ فقط بگویید از من چه می خواهید.»

— تقاضا می کنم دو هفته مرخصی به من بدهید.

— از پاریس خارج می شوید؟

— بله، به لندن خواهم رفت. و در این مسافرت تنها هم هستم.

آیا منافع کاردینال اقتضا می کند که نگذارد شما به آنجا برسید؟

— بله، بنده معتقدم که اقتضا می کند.

پس در این صورت از «بوندی» فراتر نخواهید رفت، چون هر طور شده شما را ازین خواهد برد.

— پس می فرمایید چه کنم؟

مسیو دوترویل گفت: «گوش کنید ببینید چه می گویم، آتور و پورتوز و آراسی را با شما می فرستیم، شما که با هم باشید خیال من راحت است. چون می دانم مردی که بتواند جلوسها چهار نفر را بگیرد هنوز از مادر نزابیده است.»

آنگاه مسیو دوترویل دستش را پیش آورد و برای او آرزوی سلامت و موفقیت کرد؛ دارتانیان به وی سلام داد و از دفتر خارج شد.

۱۶ - سفر

ساعت دو بعد از نصف شب، چهار ماجراجوی ما از دروازه «سن دنیس» خارج شدند و پای در راه نهادند. تا برآمدن آفتاب کسی لب به سخن نگشود. درست مثل روزی بود که فردای آن جنگ در خواهد گرفت؛ فلشان می پیید و جشمانشان می درخشید.

گروه، منظره ای سهمگین داشت؛ خدمتکارانی که از سر تا پا مسلح بودند، از بی چهار اسب سیاه تفنگداران ره می سپردند... در «شانتی بی» در کاروانسرای فرود آمدند؛ در اینجا پورتوز با ناشناسی روبرو شد و ناشناس او را به مبارزه طلبید.

رفقا اعتیابی به این امر نکردند و همچنانکه می رفتند خطاب به او گفتند: «او را قدری گوسالی بده و از پشت سربیا.» ولی به «بووه» هم رسیدند و از پورتوز خبری نشد؛ چهار ساعت نیز انتظار کشیدند و باز خبری نشد. هیچ معلوم نبود چه بلایی بر سرش آمده است.

به راه خود ادامه

دادند. راه از مینا پشته ها و

خریبته ها می گذشت در همین

راه بود که گروه هفت نفری

غافلگیر شد و باران گلوله از

هرسو بر آنها باریدن گرفت.

آراسی از ناحیه شانه زخم

برداشت؛ گلوله ای تن

«موسکون» خدمتکار پورتوز

را شکافت و او را به زمین در

انداخت. گلوله ای دیگر کلاه

دارتانیان را از سرش بر گرفت...



باری، رفت دو ساعت با آرامی ماندند و سپس به ناچار او را به خدمتگارش سپردند و خود راه حوینس را دریستی گرفتند.

موقعی که به «آسین» رسیدند تعداد نفرات گروه به نصف تقلیل یافته بود. در مسافرخانه «ترگیس خلانی» فرود آمدند. کاروانسرا دار، با آنکه بیخند از چهره‌اش دور نمی‌شد، آدم مطمئنی به نظر نمی‌رسید، و مسافران ما عاقلانه‌تر دیدند که جانب احتیاط را از دست ندهند، لذا از میز و صندلی و تخته و چوب آنچه بود پشت در اتفی گذاشتند. پلانسه جلو در اتاق خوابید؛ گریمو، خدمتکار آروزه، نیز در اصطبل را بست و در کنار اسبها ماند.

صبح که از خواب برخاستند گریمو را مرده یافتند؛ ظاهر امر نشان می‌داد که با مهتران دعوا کرده و با جنگال دوشاخه‌ای از پا درآمده است. آروزه نیز موقعی که صورت حساب مسافرخانه را می‌پرداخت مورد حمله چهار نفر مسلح واقع شد... داربانیان و پلانسه که وضع را بدین متوال دیدند بر پشت اسبهای خود پریدند و از معرکه گریختند و تا به «سن اومر» رسیدند در هیچ جا توقف نکردند. در این جا اطلاع یافتند دستور آمده است که تا کسی اجازه نامه مخصوص از جانب کاردینال همراه نداشته باشد نمی‌تواند سوار کشی شود و فرانسه را ترک کند.

اما داربانیان به هیچوجه حاضر به قبول شکست نبود، تصادفاً شنید که شخصی موسوم به «کنت دووارد» چنین اجازه نامه ای را با خود دارد. بلادرنگ به سراغ او رفت و با وی درگیر شد و او را به مبارزه خواند و ضمن جنگ سختی که درگرفت او را نیمه جان بر جای گذاشت و اجازه نامه مورد نظر را به چنگ آورد. سپس به سراغ حاکم پندر رفت تا اجازه نامه را به او ارائه دهد و به مهر او برساند. حاکم اظهار داشت: «من نمی‌دانم جریان از چه فرار است. ولی کاردینال می‌خواهد شخصی که مورد نظر ایشان است به انگلستان نبرد.» کنت دووارد فلانی گفت: «من در جریان امر هستم، این شخصی که می‌فرمایید جوانی است به نام داربانیان و من او را به راه درباریس دنده‌ام... حاکم گفت: «سراقت خواهی کرد، و اگر به چنگش آوریم او را



با اسکورت نیرومندی روانه پاریس خواهیم نمود.»

... سحرگاه روز بعد داربانیان و پلانسه به سواحل انگلستان رسیدند و ساعت ده و نیم صبح از کشتی پیاده شدند، اما پدیده‌ای است که کار پایان نیافته بود. مسأله بازگشت به فرانسه نیز امری مهم بود.

باری، ساعت دو و نیم بعد از ظهر به لندن رسیدند. پلانسه از خستگی رنج نداشت، ولی داربانیان با وجود زخمی که در جنگ با «کنت دووارد» برداشته بود، قوی و تازه نفس بود، گویی بدنش از پولاد ساخته شده است... دوک را در شکارگاه یافت و نامه ملکه را که نوک شمشیر «کنت دووارد» آن را شکافته بود به وی تسلیم کرد، دوک نیز بمحض اطلاع از ماجرا همراه با داربانیان شتابان رو به سوی شهر نهاد.

۱۷- کانتی آویتر

اسبها به سرعت می‌رفتند و طولی نکشید که به لندن رسیدند. داربانیان از پی دوک قدم به درون عمارت نهاد. دوک پارچه آبی رنگی را که به شکل گره پروانه‌ای درست شده بود و الماسهایی بر آن می‌درخشید از صندوقچه کوچکی در آورد و گفت: «بفرمایید این هم الماسهای گرانبهایی که قسم می‌خورم اگر وضع جز این بود با آنها دق می‌شدم. بلکه آنها را به من هدیه کرد، و من اکنون به ناچار باید آنها را به او بازگردانم...»





ولی ناآهنگان رنگس به سینه‌ی کرایید و فریاد هولناکی سر داد. با تعجب گفت: « همه نغمه‌ها نفس بر آب شد. دونا از سنجاقها نیست؛ ده تا بیشتر نمانده. آنها را دزدیده‌اند و مسئول این کار کسی جز ناردستان نیست. ولی بصورتی کنم بداند که این جریان نمی‌باشد و در لجن اتفاق افتاد. من فقط یکبار این سنجاقها را به خود زده‌ام، البته در مجلس رفیعی که به افتخار اعلیحضرت برسیب یافته بود. آن شب با « نانس ووسر » که مطمئناً یکی از مأموران ناردستان است رقصیدم... خوب، مجلس رفیعی برسیب چه موقع برنا خواهد شد؟ » داربانیان در جواب گفت: « پنج روز دیگر ».

دوک حسبه‌نی و مهمی اتخاذ نمود. جواهرساز مخصوصی را احضار کرد و به او دستور داد که صرف دو زور دو سنجاق که درست همانند سنجاقهای دیگر باشند، بسازد. سپس برای آنکه تمسهای زوده‌نده را از انگلستان خارج سازند دستور داد اسلام کشه که هیچ نشانی، تحت هیچ عنوانی، حتی ندارد سواحل انگلستان را ترک کنند.

جواهرساز در روز و ساعت موعود سنجاقها را حاضر نمود؛ شاهنشاه به ده‌نای دیگر به حدی بود که دوک نمی‌توانست آنها را از عمدنگر تشخیص دهد. دوک صندوقچه را به داربانیان داد و گفت: « من نمی‌دانم خدمتی را که به من کردند به چه نحو جریان کنم؟ من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد... و حال اگر بخواهید به موقع به پاریس برسید دقیقه‌ای از وقت را هم نباید بیهوده تلف کنید. به بندر بروید و ناخدای کشتی دو دگله به نام « نوسند » را بخواهید و این نامه را به او بدهید، او شما را به « سن والری » در فرانسه خواهد برد. آنجا بکن مسافرخانه بستاند، به آنجا که رسیدند به مسافرخانه‌دار بگویند: « به پیش! » این رمز را که بدهید و خود را معرفی کنید، او بلافاصله اسبها و بند نهایی لازم را در اختیار شما خواهد گذاشت. »

بازی، همه چیز موافق با نقشه بیسی بینی شده به انجام رسید و داربانیان سصب فرسنگ راه را در دوازده ساعت؛ و بی آنکه با حادثه ناواری روبه‌رو شود طی نمود و ساعت نه صبح وارد عمدت مسیو دوترویل گردید. مسیو دوترویل او را با آنچه‌ن حالت و قیافه‌ای پذیرفت که کوبی همان روز صبح او را دیده‌اند. اما دستش را قدری گرمتر از سابق فشرد و به او گفت که گروهان غنکداران در شاح نوور پاسدار است... داربانیان بلادرنگ به سوی لوور به راه افتاد، در حالی که نمی‌دانست در آنجا چه چیزی به انتظار، و چه حوادثی چشم به راه اوست.